

ایرج صف شکن

۱

پیچیده‌اند تو را
در پر کلاغی و
به نیمه جانی
رها کرده‌اند
بر بومی سیاه،
غلتی بزنی!
تا مگر رهایی
به منقار سیاهات
چشم خیره کند و
بادبان بر افرازد
بر دامنی که
گل داده است در بهار.
آشفته‌ام و
چه می‌کند شعر
بر لهیب دامنم امروز.
یادت باشد

۲

دری که می‌چرخد در کلید تو
یادگار زنی شاید باشد
که به چشمی
پیشانی بر آب داد و
دامنی به رقص درآمد
بر پیشانی باغچه
هرچه هست
یادت باشد
کلید که چرخید
پروانه پر می‌کشد
و گلی پرپر می‌شود برآب.

۳

بر پیشانی‌ات
سایه‌ای نشسته است و
دیواری که جدا می‌کند مرا
تا آینه‌ی روبه‌رو
پس چه سود
که از ماه تابی سخن بگویم
که سوزانده است مرا
بر پیشانی آفتاب و
تو
هر بار به چشمی
اشاره کرده‌ای مرا
بر پیش خوانِ خویش.